

تقویم تاریخ

امروز روز بزرگداشت **سعدی**، شاعر نامدار قرن هفتم هجری است. گلستان و بوستان مشهورترین اثر اوست. سعدی نخستین شاعر ایرانی است که آثارش به زبان های خارجی ترجمه شده است.

امروز سالروز درگذشت **محمد تقی بهار**، مشهور به ملک الشعرا بهار، شاعر و سیاست مدار معروف مشهدی است که در سال ۱۳۳۰ از دنیا رفت. او از مبارزان سرسخت علیه حکومت مستبد پهلوی بود.

پرچم ایران امام رضا(ع)

آنچه می خوانید روایتی است درباره بویش مردمی «پرچم زمین نمی ماند» که در میانه های جنگ رمضان به راه افتاد و تا همین لحظه برقرار است.

سمیرا شاهوردی اهر روز که از شروع پرچم داری پیشتر می گذرد. آدم هایی را می بینی که بی سروصدا خودشان را می رسانند به محل پرچمی که حالا دیگر کل شهر آوازه اش را شنیده اند. اما بعضی آدم ها را که می بینی، نمی توانی ساده از کنارشان عبور کنی. مثل همین مادر، وقتی او را دیدم که با دو دختر کوچکش از دور می آید. یک لحظه پیش خودم گفتم که حتما زود خسته می شود. حتی ناخودآگاه آماده شدم که اگر بچه ها اذیت شدند یا دستش خسته شد، کمکش کنم. اما وقتی رسید و ایستاد، چیزی در نگاهش بود که جای حرفی باقی نمی گذاشت. نه قهرمانانه بود، نه نمایشی. یک جور سادگی محکم. دست هایش نلرزید. بچه را بغل گرفته بود و پرچم را هم محکم تر نگه داشته بود. انگار هر دو، بخشی طبیعی از وجودش بودند. من همانجا ایستاده بودم و روزش را در ذهنم تصور می کردم. اینکه چند پا صدای «مامان، شنیده؟ اینکه چطور هم کارهای خانه را انجام داده. هم غذا درست کرده. هم بچه ها را آماده کرده... و تازه با تمام این خستگی ها، راه افتاده و خودش را رسانده به پای پرچم...

بی درنگ های روزهای جنگ

شگفتی و دیگر هیچ

سلامت روحی رئیس جمهور دلال مسلک ایالات متحده آمریکا جدا محل تردید است. این را من نمی گویم. کارآنان بسیاری از میان غربی ها می گویند. این، از طرفی اقبال بد ماست و از طرفی اقبال خوب ما که با چنین روان پریشی در منازعه ایم. اقبال بد از این جهت که تکلیفمان با او معلوم نیست. یک روز تحقیرمان می کند، یک روز تهدیدمان می کند، یک روز مایه شگفتی اش می شویم و خلاصه مثل بت عیار هرروز به رنگی برمی آید. اقبال خوب از این جهت که جهانیان می بینند که با چه موجود بی بهره از حداقل های انسانی و کج و معوج و نامتعادلی روبه روییم و صاحبان وجدان به مظلومیت و حقانیتمان گواهی می دهند. به هر تقدیر اقبالمان این جور گفته و تقدیر بر این منوال قرار گرفته و تا سمان این طور نشسته. این ها را گفتم که این را بگویم، وقتی چنین بشری از چیزی شگفت زده می شود، لابد آن چیز واقعا شگفتی آور است. یادتان هست که چه چیزی موجب شگفتی این موجود شد؟ ایرانی هایی که بابت بمباران کشورشان از او تشکر کردند. یک چنین بلشی برای این پشت اعظم هم مایه شگفتی بود و شگفت انگیزتر از همه، کسانی که در همین وطن ساکن اند و از او تقاضای بمب بیشتر داشتند. پروژه بگرهای اسرائیل و کینه و رزان به ایران و ایرانی و دیاسپورای قرشمال غربتی که تکلیفشان معلوم است. آن ها روی ویرانی ایران بسته اند. حقوق و مزایایش را هم گرفته اند. آن ها می دانند دارند چه می کنند، اما هم وطنانی که در همین میهن ساکن اند و در تحمل هزینه های جنگ با ما سهیم اند چطور؟ در ذهنشان چه می گذرد؟ چی فکری می کنند که در نتیجه اش از دیوان و ددان و بلشتان تقاضای بمب بیشتر و انفجار بیشتر و ویرانی بیشتر دارند؟ مغزشان چچور و با کدام شوینده شست وشو شده که این طور توهم زده شده اند؟ وقت آن است به این پرسش فکر کنیم: چه توهماتی عده ای از ما را به این نقطه رساند که از دشمن تقاضای بمب کنیم؟ و دیگر هیچ.

روایت روز

حرف هایی از توی گور

عکس: محمدحسین صالواتی اشهرآر آنی

آکسان می گیرد، «می دانی یکی از قبرها وقتی به پدری گفتم پای جنازه کدام طرف است، گفت: میت پاندارد.» آه آه از این تذکره اندوه که از گور های بچه های میناب بیرون می زند. آه از این روضه های مظلوم، آه از این پسر و دخترانی که با هزار نقشه برای شیطننت زیر خاک تفتیده میناب آرام گرفته اند. مهدی حرف می زند و از آن روز ها می گوید، از عجله ای که برای خاکسپاری بود، از چند روزی که همه چیز در گلزار شهداروی دور تند بود، باران سیل آسایی که باریده و نفوذ کرده به قبر هایی که تازه کمی آرام گرفته بوده و باز باران خرابشان کرده و خانواده های داغدار را کشانده تا مانع نفوذ آب شوند. از استخوان هایی که خاک شدند، از جنازه هایی که سر نداشتند و دستان کوچکی که از تن جدا افتاده بودند. است که کمتر آدمی در شب و روز سنگین میناب تجربه اش کرده. دوباره نفس می گیریم و مهدی شروع می کند و انگار غم روی لپچه مینایی خوب افسردگی ۲۰ سالگی را درک کند، او راوی جایی

دیروز با مهدی یکی از کسانی که وظیفه اش تلقین بچه های مدرسه هنگام خاکسپاری بوده، حرف زدیم. خودش روضه مجسم بود، حرف هایش تکان دهنده بود! چیزی را در گودی قبر ها دیده بود که نمی دانم گفتنش درست است یا نه؟ نمی دانم آیا باید اینها را بدانیم یا نه؟ مثلا باید بدانیم که وقتی آن پایین بوده است و دنبال مجرمی برای قلعین می گشته مردی که همسرش شهید بوده است پایین می رود و بعد در قبر بعدی دوباره همان مرد کنار مهدی در قبر است، از او می پرسد چرا دوباره آمدی پایین؟ می گوید دخترم هم شهید شده است. مهدی این جا بغض کرد و گفت: واقعا نمی دانستم چه بگویم به مردی که هم زمان خودش به قبر همسر و دخترش آمده است.

کوچه

دختری که مادر جهان شده است!

روزنامه نگار غلامرضا نبی اسدی

دهه کرامت، با تولد آغاز می شود، با طلوع نوری که نامش حضرت فاطمه معصومه (س) است. گویی تقویم، از همین نقطه معنا می گیرد، از لحظه ای که «دختر» در قامت «مادر» قدمی کشد و دامانش، پناه جان های بی قرار می شود. وقتی نوشتم «مادرترین دختر دنیا»، خودم هم فهمیدم که به یک تعبیر ساده نرسیده ام، به کشفی رسیده ام که در دل تربیت دینی ریشه دارد. مادر بودن، فقط به زادن نیست، به پروردن است. به راه نشان دادن است، به آغوش گشودن برای آن ها که در جست و جوی معنا، خسته از راه می رسند. این گونه است که مادری از جایگاه زیستی عبور می کند و به افق هدایت می رسد. در این نگاه

عظمت بی بی را باید در شمار فرزندان دید که نه از جسم، که از جان او زاده شده اند. فرزندان در دانش، در معرفت، در ادب بندگی. هر که چراغی از فهم در دلش روشن شده، نسبتی با این آستان دارد. هر که در مسیر دانستن، دستی به دامن کرامت برده، نشانی از این مادری با خود دارد. اینجا، «قم» فقط یک جغرافیا نیست، یک آغوش است. شهری که در آن، تربیت، رنگ زیارت

چکامه

هشتمین شمع ولایت

ای پاره جسم و جان پیغمبر ای هشتم سروان دین گستر در شرح مکارمت سخن قاصر در وصف معالیت زبان اقصر خورشید به هر پگاه می افتد بر خاک رخت که تا بساید سر صحن حرمت چو باغ گل زیبا مجموعه سنبل است و سوسن بَر آمد که مگر رسد به دیدارت از خاک مدینه تا به قم خواهر قم گفتم و غرق حیرتم در آن کین چیست بلای جان هر مضطر ای شمس حریم حضرت باری ای کشتی عشق را مهین لنگر ایران به جهان حریم قرآن است بالطف کن آن یکی بدان بنگر حیف است که این بلا فرو پیچد طومار وجود مردم کشور سید علی موسوی گرمارودی

رقیه اسم همه بچه های ایران را بلد بود

عکاس و نویسنده حبیب سلطان آبادیان

شاید آن روز، برای همه آدم های شهر یک روز معمولی بود، یک روز ساده ابری، روزی مثل همه روزهای دیگر، اما برای دختر بچه های دبستان حضرت معصومه (س)، آن روز، یک روز خاص بود. بچه ها زودتر از آنکه اتوبوس توقف کند، از روی صندلی هایشان بلند شده بودند و برای پیاده شدن، بی تاب می کردند. خانم معلم با مهربانی سعی می کرد بچه ها را سر جای خودشان بنشانند. - دختری قشنگم، قرار شد که تا وقتی آقای راننده اتوبوس رو نگه نداشته و به مقصد نرسیدیم، از جای خودتون... و بعد بچه ها همه با هم گفتند، بلند نشیم. و باز صدای خنده دختر بچه ها بود که داخل اتوبوس را پر می کرد. سارا با انگشت دست های کوچکش، بیرون را نشان می داد و جیغ های ریزی می کشید و می خندید. نیلوفر مانتوی صورتی اش را مرتب می کرد و خودش را از لایه لای بچه ها به در اتوبوس نزدیک تر می کرد. نیکا صورتش را به شیشه پنجره اتوبوس چسبانیده بوده و برای آدم هایی که بیرون ایستاده بودند و تماشاایش می کردند، دست تکان می داد. رقیه بلند می گفت: بچه ها ساکت باشید دیکه، ای بابا... و بعد سعی می کرد دعایی را که مادرش یادش داده بود، بلند بخواند. ترکس مثل همیشه ساکت و آرام روی صندلی اتوبوس نشسته و منتظر بود که خانم معلم صدایش کند. فاطمه و حلما دست های همدیگر را محکم گرفته بودند تا وقتی از اتوبوس پیاده شدند، توی شلوغی ها گم نشوند. اتوبوس که ایستاد، خانم معلم از روی صندلی اش بلند شد. - خب بچه ها، رسیدیم. امروز مهمان امام مهربانمون حضرت امام رضا(ع) هستیم. قراره همه با هم زیارتشون کنیم. از همه تون التماس دعا دارم. دعای شما فرشته ها خیلی زودتر از دعای ما آدم بزرگا برآورده می شه. برای همه دعا کنید. یادتون نره ها... صدای پراز شوق بچه ها، جواب خانم معلم بود. ورودی صحن حرم، با سرو صدای بچه ها حال و هوایی تازه پیدا می کرد. آدم بزرگ ها می ایستادند و با مهربانی و لبخند به زائران کوچک نگاه می کردند و برایشان دست تکان می دادند. صحن حرم در چشم برهم زدن پر شده بود از زائرانی کوچک با مانتو و کیف های صورتی. در این شلوغی ها رقیه بالاخره یادش آمد که چه داعایی را برای این روز آماده کرده بود. همان طور که مادرش گفته بود رو به گنبد طلایی حرم ایستاد، مؤذ بانه سلام کرد و زیر لب دعایش را خواند. مادرش گفته بود برای سلامتی و حال خوب همه بچه های